

خطبه آخر، شام آخر

از سفر مازندران برگشتم.

اهل شکایت نبودم و نیستم، اما آن روز خستگی مثل سایه‌ای سنگین بر شانه‌هایم افتاده بود.

آن قدر که حسنا، همین که در راباز کردم، چشم‌هایم را ریز کرد و گفت: «بابا! چقدر چروکیده شدی!»

خانوم بعد از اینکه کارم رو عوض کردم گفت که هر سفری می‌رفتی و چند روزی نبود، یکی از بچه‌ها از دوری پدر مر یض می‌شدن ولی من به تو نمی‌گفتم

شاید از کل روزهای یک سال، نصف بیشترش رو خونه نبودم.

فرصت خرید سوغاتی؟

نه، باز هم دست خالی برگشته بودم تقریبا مثل همه سفرها.

مگر آقا صمد کاری برام می‌کرد.

بچه‌ها از دریا که پرسیدند، تازه یادم آمد شمال، دریا هم داشت...

معمولا خسته که می‌شوم، برعکس همه، خواب از چشم‌هایم فرار می‌کند.

شنبه، اول صبح، همایش دومین جایزه‌ی ملی جوانی جمعیت در سالن اجلاس بود.

ماندن در خانه؟ استراحت؟

سالن، پر بود از بچه‌های قد و نیم‌قد؛

یکی مثل من برای وعده یک میلیونی احمدی‌نژاد (که هیچ وقت نرسید)،

یکی برای حواله‌ی ماشین

دیگری به امید خانه‌ای خارج از نوبت و... باباشدن

شاید هم شوخی، شاید هم جدی.

مجری اگه داد زد: «وافی هادست بالا!»

نیمی از سالن، دست بالا می‌بردند.

حاج آقای وافی، مردی که خودش شانزده فرزند داشت و به رهبری قول داده بود که

ببست تالی شود.

چند خانواده پرجمعیت را کنار شهید رئیسی نشانده بودم؛

پنج بچه، شش بچه، هفت بچه...

همه چیز به هم ریخته بود.

بچه‌ها، سالن را تسخیر کرده بودند.

همکارانم جلورفتند که کمی نظم بدهند، اما حاجی گفت: «کاری نداشته باشید بگذارید راحت باشند.»

و کودکان، آزاد، رها... از هفت دولت

اما اشتباه از من بود؛

هدیه‌هایشان را زودتر دادم - ماشین‌های کوچک و رنگارنگ اسباب‌بازی - و سالن،

یک باره شد بیست رالی!

شو ماخرهای کوچک، از این سر تا آن سر می‌تاختند و ریسه می‌رفتند.

همایش نزدیک اذان ظهر تمام شد.

در اتاق انتظار، قرار بود عقد زوج جوانی را حاجی بخواند.

بدون هیچ معطلی عقد را جاری کرد. بعد از رفتنش، هدیه‌هایشان را دادم؛

قرآن، چادر، انگشتر...

اما خستگی، دیگر امان نمی‌داد.

چشم‌هایم تار می‌دید، نه رمقی برای ایستادن داشتم، نه خوردن لقمه‌ای غذا.

رسیدم دفتر و به آقا جلال گفتم: «یک ساعت، کسی راراه نده.»

گفت: «حله! توپ شاید رد بشه، ولی بازیکن، محاله!»

اما هنوز پیراهنم را کامل درنیاورده بودم که در، محکم باز شد...

پشت به در بودم، اما می‌دانستم فقط آقا رضا می‌تواند این طور وارد شود.

«باید بری تبریز.»

«حالم خوب نیست...»

«کی می‌ری؟»

«اگر بلیط باشد، همین حالا.»

و همین حالا، یعنی رفتن...

آقا صمد، مرد کارهای نشد، بلیط گرفت. کیف را بستم، لباس برداشتم، و راهی شدم.

هواپیما که نشست با پیامک خانومم رو از رسیدن به تبریز مطلع کردم و بلافاصله به

مادر شهید اوجاقی زنگ زدم:

«شام، بهانه است و امشب می‌آیم دست بوس شما.»

ذوق کرد.

مستقیم رفتم پالایشگاه و تا ساعت ۸ شب آنجا بودم.

بعد هم استانداری.

شهید مالک رحمتی جوانی که تازه استاندار شده بود، اما در همین مدت کوتاه، عشق و

محبت را در دل مردم کاشته بود. گزارشی از سفر فردا مرور کردیم

عقربه‌های ساعت اتاقش داشت ۱۰ رو نشون میداد

گفتم: «شام نمی‌خواهی بدی به ما؟»

گفت: «چرا، الان میارن»

گفتم: «امشب مهمان من باش.»

خندید و گفت: «برای ما ترک‌ها زشت است که مهمان، میزبان شود!»

گفتم: «نگران نباش. من هم مهمانم. باید به خانه مادرم برویم.»

در خانه شهید اوجاقی را که زدیم، پدر شهید تا چشمش به مالک افتاد، صدا زد: «حاج خانم! بیا ببین کی آمده!»

مادر شهید، با همان مهر همیشگی، ما را سر سفره‌ای که روی زمین چیده بود دعوت کرد.

چاشنی غذا، نمک و فلفل نیست،

غذایی که با عشق پخته شود، مزه دیگری دارد.

مالک، بارها از مادر شهید خواست که برای شهادتش دعا کند.

و مادر، تنها یک جمله گفت:

«ان شاء الله مثل حسینم، عاقبت بخیر شوی...»

من شب ماندم و مالک رفت استانداری

صبح، فرودگاه.

استاندار و امام جمعه شهید، زودتر از من رسیده بود، اما انگار سید بی‌رمق‌تر از

همیشه بود...

هواپیما، آرام نشست و حاج آقا و همراهانش، یکی یکی از پله‌ها پایین آمدند و سوار بالگرد

شدند.

لحظه‌ای ایستادم به نگاه

لحظه‌ای که نمی‌دانستم آخرین نگاه است... کجاوه مرگ از زمین بلند شد.

دور شد

دورتر

دورتر دورتر

رفتند و رفتند

برای همیشه

پره‌های بالگرد، هنوز در ذهنم می‌چرخند و انگار دستی برای خداحافظی تکان می‌دهد.

و چه تلخ، دلتنگی بی پایان ما...

